**طرح کلی فیلمنامه بلند تله فیلم**

**۹/۸/۹۸**

**تا قهرمانی...**

شهنام سجودی زاده

****

**کپشن ذیل در صفحه سیاه و با خط سفید و در سکوت ظاهر می شود.**

**این حماسه ی کوچکی را که در ثنای قاسم زمان سروده ایم، برگ سبزیست که تقدیم میکنیم به روح بلند شهید ۱۳ ساله مرحمت بالازاده ، قهرمان ملی و افتخار آذربایجان.**

**نریتور با صدای تاثیرگذارش متن ذیل را قبل از تیتراژ میخواند:**

**داستان این فیلم ملهم از شخصیت واقعی شهید سیزده ساله مرحمت بالازاده می باشد که دوران کوتاه کودکی و نوجوانی پرفروغش را با بلوغ فکری زود هنگام به سرانجام نیک رسانیده و در میان اهالی مفتخر و ملقب به ریش سفید روستا و منطقه میشود... باشد که عشق ولایی و سیره زندگی و افکار بزرگ و اراده خلل ناپذیر این شهید کوچک مردِ استوار و شگفت انگیز ! الگوی طلایی و قهرمان واقعی برای همه کودکان و جوانان وطن باشد.**

**(برخی اتفاقات فیلم ، روایی و برحسب وقایع مشابه در منطقه انگوتِ گرمی و اردبیل بوده و برخی مشابهت اسمی، اتفاقی میباشد)**

**بهار سال ۱۳۵۷ است، در شهر گرمی طبق رسم همه ساله جشن گندم و مسابقه اسب سواری درحال برگزاری است... سوارکاران از همه روستاهای تابعه آمده اند ... مرحمت بالازاده نیز جز سوارکاران تیزپا در مسابقه شرکت دارد ...مادر(خطایی) ، پدر (حضرتقلی، خدام مسجد روستا و فروشنده دوره گرد) ، دو خواهر (منصوره و حمیده) و خاله(ستایی) و شوهرخاله ستایی(کربلایی ابوالفضل، صاحب اسب و مربی مرحمت در سوارکاری و سرایدار مدرسه) در میان مردم حاضر بوده و مادر دلنگران (با لباس رنگارنگ خاص روستاهای مغان)به دور از هیاهو دست به دعا برداشته و پسرش را در این میدان سخت به حضرت قاسم(ع) میسپارد که همه ساله فرزندش مرحمت قاسم خوان تعزیه شبیه خوانی میشود، منصوره و حمیده و خاله ستایی (با لباسهای رنگارنگ مذکور) با قربان صدقه هایشان به مرحمت افتخار کرده و اسپند دود میکنند و او را افتخار منطقه میدانند... کربلایی ابوالفضل با هیکل تنومند و با نگاهها و حرفهای مقتدرش، ترفندها و آخرین سفارشات سوارکاری را به مرحمت یادآوری کرده و دل سوارکار کوچکش را محکم می کند، پدر در سکوت و نگاههای سنگینش دستی از عشق بر سر فرزند دلیرش می کشد... محمود پیشکار خان که مرحمت را تنها رقیب اصلی خود میداند برای او نقشه شومی بسر داشته و سعی میکند با نگاههای رعب انگیزش وی را مرعوب خود سازد ... محمود گریزی از نگاههای کوبنده کربلایی ابوالفضل ندارد... مسابقه شروع و اسبها بتاخت در می آیند، ساز و دهل و هیجان در اوج است... خانات و رییس پاسگاه ستوان حسنی و مهمانان شهری از جایگاه ویژه سواران را زیر نظر دارند... ستوان با چهره و نگاه مثبتش مرحمت را به دیده تحسین مینگرد ... مرحمت سبکبال و تیزپا به زیبایی میتازد و آموخته هایش از کربلایی ابوالفضل را بکار میبندد ... محمود اسبش را به نزدیکی اسب مرحمت تاخته و ضربه به وی میزند ... مرحمت که دست محمود را خوانده خود را به گردن اسبش چسبانده و ضربه را دفع میکند ... سواری که از پشت سر متوجه کار ناجوانمردانه محمود است در فرصتی مناسب ضربه ای دقیق به رکاب محمود زده و پای محمود از رکاب آزاد می شود ... محمود از اسب سرنگون شده و به زیر سم اسبان آسیب میبیند... مرحمت بالازاده به شایستگی قهرمان سوارکاری شده و جایزه پنج گونی گندم جشن گندم را میبرد... مردم از پیروزی مرحمت به وجد آمده و مرحمت با دوستان همسن و سال خود شادکام است... مرتضی نابینا خواننده و آکاردییون نواز که بکمک دخترش به مسابقه آمده در ثنای مرحمت دکلمه گفته و آوازی حماسی را بزیبایی سرمیدهد(مرتضی چون یقین به پیروزی مرحمت داشته با خود فرغون برای بردن هدیه گندمش که مرحمت خواهد داد آورده است، دخترک شادش را با هدیه گونی گندم بار فرغون کرده و شادمانه راهی خانه شان میشوند) مرحمت بکمک خانواده خوشحال و پرافتخارش چهار گونی از جایزه گندمش را با عشق بین فقرا تقسیم کرده و همگی سوار بر ارابه پدر که با آن در روستاها فروشندگی میکند، یک گونی گندم را با خود به خانه میبرند...**

**محمودپیشکار که شکست تحقیرآمیزی در مسابقه اسب سواری خورده شبانه زمین زراعی را که مرحمت دران کار کرده و بلدرچینهایش را درآن مراقبت میکند، را به آتش می کشد تا انتقامش را از مرحمت گرفته باشد... مرحمت دل به آتش میزند تا لانه بلدرچین هایش را از میان آتش نجات دهد... محمود در تاریکی شب شاهد شجاعت مرحمت در نجات لانه پرنده ها بوده و پرکینه به تعقیب مرحمت میرود که دیرهنگام راهی مدرسه بر بالای تپه است... دهه محرم است و عطایی معلم مرحمت در شب تاسوعا، شبانه و در خفا از مشکین شهر به مدرسه آمده تا در ظهر فردای عاشورا تعزیه شبیه خوانی را به رسم همه ساله در میدانگاه روستای چای گرمی برگزار و امام حسین خوان باشد، کربلای ابوالفضل (سرای دار مدرسه) از قهرمانی شاگرد خلف آقامعلم در مسابقه اسب سواریِ جشن گندم و رفتار بزرگوارانه مرحمت در تقسیم جایزه اش (گونی های گندم) بین فقرا گفته و آقا معلم به وجود شجاع و نترس مرحمت با روح و افکار زیبایش افتخار میکند، عطایی بر سر سفره شام ساده ای که مرحمت از خانه آورده از شاگردش دلیل سر و صورت سیاه سوخته و علت آوردن لانه بلدرچینهایش به آنجا را سوال می کند، مرحمت به پای تخته سیاه که انگار بخواهد درسش را تحویل آقامعلمش بدهد با لحن شیرین و نگاههای پرانرژی و نترسش از ضعیف کشی محمود (پیشکارِ خان خایین) در آتش زدن مزرعه برای سوزاندن لانه پرنده ها می گوید ... عطایی که مبارز انقلابی میباشد بوی خطر را از سوی محمود احساس و به اجبار کیف اعلامیه ها و عکسهای امام را (که باید به دست امام جماعت مسجد جامع گرمی برساند) از محل اختفاء در کف کلاس خارج و مرحمت و کربلای ابوالفضل متوجه کیف اعلامیه ها و عکسهای امام میشوند ... (عطایی ابراز میکند که بخاطر مصعون ماندن مرحمت و کربلای ابوالفضل از خطرات احتمالی حمل کیف، آنرا در کف کلاس مخفی کرده است) مرحمت ملتمسانه عکسی از امام را از آقا معلمش طلب میکند، آقا معلم که از عشق مرحمت به امام مطلع بوده و خود، وی را با ادامه نهضت امام حسین توسط امام خمینی آشنا ساخته، وساطت کربلایی ابوالفضل را در هدیه دادن عکس امام به شاگردش را میپذیرد... مرحمت عکس امام را عاشقانه به زیر لباس و به روی سینه اش مخفی میسازد... محمود پی به حضور عطایی در مدرسه و اعلامیه های امام میبرد... عطایی و شاگردش نیمه های شب مدرسه را ترک میکند... محمود در سیاهی شب چشم به متواری شدن خرابکار و شاگردش مرحمت بالازاده دارد ... محمود خبر را به پاسگاه میبرد... نگهبانان پاسگاه که دل خوشی از محمود ندارند وی را در تاریکی شب گیر انداخته و در گل و لای چلانده و موجب موقعیتی کمیک میشوند، محمود سراپا خیس و گل آلوده و شاکی و فاتحانه خبر آقامعلم انقلابی و کیفش را و امام حسین خوانی او در تعزیه شبیه خوانی فردا را به ستوان حسنی و معاونش استوار جلالی (معروف به سگ بی رحم) میدهد... خبر به سرهنگ امیری فرمانده ساواک اردبیل مخابره شده و یک کامیون سرباز برای دستگیری معلم خرابکار به پاسگاه اعزام میشود... در مسجد روستای چای گرمی شبیه خوانان درحال پوشیدن لباس رزم و تمرین و گریم هستند، مرحمت گریم شده و عطایی کارگردان شبیه خوانی لباس سبز قاسم خوان را به تن شاگردش پوشانده و با وی بندی از مکالمه حماسی وی را تمرین می کند ... ستوان حسنی که دل درگرو امام و تعزیه دارد از طریق سرباز معتمدش خبر اقدام ساواکیها و اعزام نیرو از اردبیل برای دستگیری معلم عطایی را به حضرتقلی (پدر مرحمت – خدام مسجد روستا) میرساند که چاره ای جز برهم زدن شبیه خوانی ندارند تا مردم از کشتار احتمالی درامان باشند... عطایی به اجبار ترک مجلس شبیه خوانی گفته و از صحنه خطر خارج می شود، کربلایی ابوالفضل که شمرخوان است بمانند کار حماسی امام حسین(ع) در شب عاشورا با شبیه خوانان اتمام حجت کرده و میخواهد که هرکس ترس از یزید بی رحم زمان دارد مجلس شبیه خوانی را که تبدیل به میدان رزم واقعی خواهد شد ترک و شرمنده حضور نباشد، قاسم خوان (مرحمت) پا پیش مینهد و از پی اش همه شبیه خوانان قلخان بدست و شمشیر به هوا غریو یا حسین(ع) سر میدهند... سحرگاهان یک کامیون سرباز سراپا مسلح وارد پاسگاه شده و در ظهر عاشورا میدانگاه روستا به محاصره در میاید ... مردم عزادار بیخبر از محاصره سربازان که جماعت را نشانه رفته اند غرق تماشای شبیه خوانی بوده خیمه ها اتش زده شده و لحظه سربریدن امام حسین(ع) است و شمر بر سینه امام خوان می نشیند... ستوان حسنی با بلندگو دستور ختم مجلس را فریاد میزند، (سکوت ... و فریاد و وحشت عمومی...) زنان و کودکان روستا بمانند صحنه واقعی ظهر عاشورا سراسیمه و جیغ زنان از میان خیمه های در آتش به هرسوی می دوند، سربازان با باتوم با شبیه خوانان قلخان و شمشیر بدست درگیر میشوند، زنان و کودکان وحشتزده و فریاد کشان به زیر پوتینهای سربازان می مانند ... رگبار تیر هوایی و فریادهای ستوان حسنی که از مردم و شبیه خوانها میخواهد که مقاومت نکنند تا کشتار راه نیفتد، ساواک فاتحانه امام حسین خوان را دستگیر و نقاب از چهره اش میدرد، حضرتقلی بجای معلم عطایی امام حسین خوان است ... شبیه خوانها به همدیگر دستبند شده (امام حسین خوان به شمر و ابوالفضل خوان به حرمله و عمر سعد به قاسم خوان و ... دستبند میشوند) و در صفی طویل بمانند اسرای کربلا و در مقابل دیدگان خون گرفته مردان سیه پوش و عزادار روستا راهی کامیون ریو که بر بالای تپه ی مشرف به میدانگاه روستاست میشوند، سربازان ژ۳ به دست، مردان روستا را به سینه دیوار مسجد فشرده و کمترین تحرکشان موجب شروع رگبار خواهد شد، نوحه خوان نوحه سرداده و مردان خشمگین با خشم درنگاه شروع به زنجیر زنی میکنند، دیدگان ستوان حسنی بر بالای مسجد و برخی سربازان خیره از پشت مگسک که سینه و قلب مردان سیه پوش را نشانه رفته اند خیس اشک است... محمود ادعا میکند که جای اختفا خرابکار را میداند و به اتفاق ساواکیها راهی مدرسه میشوند... خرابکار متواری شده است... فقط مرحمت که سوارکاری تیزپا و سبکبال است قادر به دور کردن معلمش از منطقه خطر است... ستوان حسنی بدور از چشمان استوار جلالی، مرحمت را آزاد می کند تا با اسبش برای متواری کردن عطایی بشتابد... ستوان حسنی داخل اتاقک کامیون ریو (با پوشش برزنت) شده و شرمگین از عمل خویش مقابل شبیه خوانها بزانو در امده و اشک ریزان ابراز میدارد که *امروز ابن سعد خوان واقعی او بوده* و در دیالوگی تاثیرگذار بیان میدارد که *وی، بی ری ترین ابن سعد عالم است...* کربلای ابوالفضل(شمرخوان)، ستوان حسنی را حُر آزاده خوانده و از ابوالفضل خوان میخواهد تا جرعه ای اب به ستوان بنوشاند، در سایه روشن غلیظ اتاقک ریو ستوان حسنی به زانو درامده و مقابل ابالفضل خوان بر آبی که بر قنوت دستانش گرفته و قادر به نوشیدن آن نیست زار میگرید... مرحمت بتاخت خود را به عطایی که از بیراهه (دشت لاله زار) راهی گرمی است رسانده و از آقامعلمش میخواهد که با اسب او از مهلکه بگریزد... ساواکیها از دور دست سوار بر جیپها بچشم می ایند ... عطایی اسب سواری بلد نیست و قطعا گیر خواهد افتاد، به توانایی مرحمت که قهرمان اسب سواریست اعتماد کرده و ساک پر از اعلامیه ها را بدست شاگردش سپرده و از وی میخواهد تا ساک را به مولامومن امام جماعت مسجد جامع گرمی برساند ... مرحمت زار میزند که وی برای نجات آقامعلمش آمده نه برای نجات خود ... آقا معلم با کلمات محکمش دل شاگرد گریانش را قوت بخشیده و می گوید که *تو اینک بهتر از من میتوانی این تکلیف بزرگ را به انجام برسانی و تکلیف سخت امروز تو جز این نیست ...* مرحمت با ساک مملو از اعلامیه های امام از منطقه متواری میشود... تیرهای ساواکیها به مرحمت نمیرسد که مثل باد میتازد و دور میشود... ساواکیهای شکست خورده معلم عطایی را در دشت لاله زار به چنگ آورده و تا حد مرگ به زیر ضربات مهلک پوتینهایشان گرفته و خونش را بر دشت لاله های سرخ میریزند (اواز از خون جوانان وطن لاله دمیده ...)**

**شبانه مرحمت به گرمی میرسد... شبهای پرشور انقلاب است و از پشت بامها و از گوشه کنار شهر آشوب زده فریاد الله اکبر و شعارهای مردم بگوش میرسد و رگبار گلوله ها و انفجار کوکتل مولتوف... برای مرحمت امکان تردد در شهر با ساک پر از اعلامیه وجود ندارد، تنها خیابان سراسری شهر پر از سربازان مسلح است ... مرحمت اسبش را در باغ قنبر بسته و ساک را بزیر درختی چال می کند و درحالیکه چهار چشمی مراقب خطرات است در پناه تاریکی شب سعی در رساندن خود به مسجد جامع شهر در انطرف خیابان میکند ... استوار جلالی با سربازانش در تنها میدان شهر همه جارا زیر نظر داشته و با بی سیم به سرهنگ امیری گزارش می دهد که شهر در امنیت کامل است و قول میدهد تا صبح ساک اعلامیه ها را از دست پسرک متواری بچنگ آورد، مردم انقلابی لاستیک بزرگ تراکتور را آتش زده و از پلکان طویل با سرازیری تند مشرف به میدان پر از سرباز و جیپ فرماندهی غلتانیده اند (ویژگی شهر گرمی که بر دو سوی دامنه کوه گسترده شده است) استوارجلالی به یکباره با مرگ حتمی مواجه شده و بی فوت وقت و قبل از برخورد لاستیک مشتعل با جیپ، خود را به داخل کانال آب افکنده و جانش را نجات میدهد، مرحمت از فرصت پیش آمده استفاده کرده و خود را به حیاط مسجد میرساند، امکان داد زدن و درب مسجد را کوفتن نیست، مرحمت مثل گربه ای چالاک از میله های پنجره بزرگ بالا رفته و از هواکش باز پنجره داخل مسجد میشود ... استوار جلالی با چهره ای داغون و آبچکان و وحشی و در زارترین حال ممکن در میان کانال پرآب متوجه گریز سایه ای در حیاط مسجد شده و مرحمت را در چنگ خود می بیند ... مرحمت از پنجره باز بر بالای منبر بلند جهیده و بر آن بالا بازیگوشی اش میگیرد، امامه ای که بر آخرین پله منبر است را بر سرنهاده و فیگور سخنرانی میگیرد... نعره های استوار جلالی و ضرباتی که بر درب مسجد کوفته میشود رنگ از رخ مرحمت میپراند... مش اسماعیل (خدام مسجد) از خواب پریده و متوجه نوجوانی در وسط مسجد نیمه تاریک شده و از او میخواهد تا خود را معرفی کند ... مرحمت با ترس و لرز خود را معرفی می کند که او همان مرحمت بالازاده مکبر است که هراز چندگاه با پدرش حضرتقلی خدام مسجد چای گرمی برای اقامه نماز میاید و او مکبری میکند، مش اسماعیل، مرحمت را بازشناخته و پی به اتفاقات بیرون از مسجد میبرد که آنی ضربات لگد سربازان و نعره های استوارجلالی از پشت درب محکم مسجد جامع قطع نمیشود، مش اسماعیل بیرق بزرگ ابالفضل(ع) را بر زمین پهن کرد و مرحمت را لای آن پیچانده و با طناب محکم بسته و از او میخواهد در صورت هر اتفاقی در مسجد، او صدایش درنیاید... و درب مسجد را می گشاید، سربازان به مسجد هجوم اورده و استوار جلالی با سرو رویی آب چکان و زخمی و رعب انگیز، مش اسماعیل را وحشیانه به باد کتک گرفته و به توجیحات وی در سنگینی گوشهایش اهمیتی نمیدهد و به سربازانش دستور می دهد همه جای مسجد را در پی مرحمت زیر و رو کنند، مرحمت وحشتزده لای بیرق جرات نفس کشیدن ندارد، استوار که نمیخواهد شکستش را در نیافتن مرحمت بپذیرد دوباره مش اسماعیل را به زیر ضربات مشت و لگد گرفته و فریادهای مش اسماعیل دل مرحمت را میلرزاند، مش اسماعیل اعتراف میکند که مرحمت از دیوار کوتاه حیاط مسجد به کوچه پشتی متواری شده است ... سرهنگ امیری از طریق بی سیم با استوار جلالی ارتباط برقرار کرده و وی را بخاطر نقش بر آب کردن تمام نقشه های او با نا امن ساختن مسجد جامع گرمی که جلسات خرابکاران در آن شناسایی شده بوده و فردا قرار بر دستگیری آنها بوده، به باد فریادهایش گرفته و دستور ترک سریع مسجد را صادر و از استوار میخواهد که مینی بوس حامل مولامومن را قبل از رسیدن وی از اردبیل به گرمی در گردنه رضی متوقف و وی را بازداشت کنند تا خبر لو رفتن مسجد جامع گرمی را به خرابکاران حاضر در جلسه فردای مسجد جامع اردبیل نرساند... (استوارجلالی عاجز و شکست خورده به کنار بیرقها و به زیر پاهای کوچک و عریان مرحمت ایستاده و به توهینها و تهدیدات فرماندهش گوش میدهد) با رفتن استوارجلالی و سربازانش از مسجد، مش اسماعیل، مرحمت را از لای بیرق بیرون میکشد، مرحمت تمام حرفهای مهم سرهنگ امیری با استوار جلالی را در خلوت مسجد و در لای بیرق شنیده و مش اسماعیل را در جریان لو رفتن جلسات مساجد جامع اردبیل و گرمی و نحوه دستور دستگیری مولامومن قرار میدهد ... باید برای نجات مولامومن و حاضرین در جلسه فردای مسجد جامع اردبیل اقدام کرد... مش اسماعیل با زدن بیرق سرخ بر سر در مسجد اعضای شرکت کننده در جلسه فردای مسجد جامع گرمی را خبردار کرده و به اتفاق مرحمت از مسجد خارج میشود... ماموریت مرحمت با دادن ساک اعلامیه ها که در باغ قنبر مخفی کرده تمام شده و مرحمت میتواند به روستایش برگردد... در سیاهی شب به باغ رسیده و اسب مش اسماعیل با دیدن اسب مرحمت رم کرده و از شیهه اسبها سرباز خواب آلو متوجه خرابکاران میشود... قبل از سرازیر شدن سربازان به باغ قنبر، مش اسماعیل مرحمت را سوار بر اسب سرحال خود کرده و از وی می خواهد تا به تاخت درآید و با نجات جان خویش از مهلکه، خبر مهم را به مولامومن برساند، چاره ای جز تسلیم مش اسماعیل برای نجات مولامومن و مرحمت و همه مبارزان اردبیل نیست، مرحمت بتاخت از محل دور شده و راهی گردنه رضی میشود تا مینی بوس موردنظر را پیش از رسیدن به گلوگاه بازرسی در ورودی شهر گرمی متوقف و خبر را به مولامومن برساند...در دم دمای صبح مرحمت سوار بر اسبش بر بالای صخره های گردنه رضی منتظر مینی بوس اردبیل است... مینی بوس از دور دستها بچشم می آید... مرحمت چهار نعل تاخته و راننده مینی بوس به خیال اینکه سوارکار نقشه ای برای چاپیدن آنهاست شروع به کورس با مرحمت میگذارد، شاگرد راننده سوار را باز شناخته و همه مسافرین از تماشای تاخت زیبای مرحمت به وجد می آیند، مینی بوس پیش از رسیدن به گلوگاه بازرسی متوقف و مرحمت مولامومن را در جریان ماوقع قرار میدهد... ماموران متوجه توقف مینی بوس و اتفاقات می شوند ... راننده مولامومن را متوجه خطر میکند ... جیپ پر از ماموران مسلح بسرعت درحال نزدیک شدن است... مولامومن میداند که جان مرحمت بخاطر متواری ساختن وی درخطر است و بناچار با مرحمت سوار اسب شده و مرحمت اسب را در دل صحرا میتازد ... جیپ از جاده اصلی منحرف و در تعقیب متواریان وارد دشت میشود... مرحمت که سوارکار ماهر است، اسبش را از کانال آب میپراند... جیپ پرسرعت در کانال افتاده و سرباز راننده با برخورد محکم سرش با شیشه از پای درآمده و دیگر سربازان نیز هرکدام بسمتی پرتاب و بیهوش می افتند، استوار جلالی نیمه جان است، اسلحه اش را درآورده و مولامومن را نشانه میرود، تیر بر کمر مولامومن اصابت و مولا از اسب بر زمین میافتد... مرحمت درحالیکه زار میگرید قصد ترک مولامومن تیرخورده را در شرایطی که دیگر خطری از سوی مامورین (از پای درامده) متوجه شان نیست، نداشته و ملتمسانه از وی میخواهد تا با سوار شدن به پشت اسب جانش را نجات دهد، مولامومن نیمه جان قادر به سوار شدن بر اسب نیست، مرحمت بر زمین نشسته و کمر نحیفش را برای مولا پله میکند، مولامومن با دیدن صحنه تمام نیرویش را بکار بسته و با نام یا *آنام زهرا* بی انکه پای بر کمر مرحمت نهد پای در رکاب نهاده و خود را به بالای اسب می کشد، مرحمت با گره زدن عبای مولامومن به کمر خود مانع از سقوط وی میشود که بسختی حفظ تعادل می کند... حال مولامومن وخیم و خونریزیش شدید است، مولا میداند که رو به مرگ است و اخرین سفارشات و توصیه های خود را در گوش مرحمت زمزمه می کند... از مرحمت میخواهد تا جنازه را به بقعه امامزاده ایکه در نزدیکی انجاست ببرد و اگر میتواند خود را به آدرسی که در اردبیل میدهد رسانیده و احمد را در جریان لو رفتن جلسه امشب قرار دهد تا جان دهها مبارز را نجات داده باشند... مولامومن انگشتری اش را که نشانی برای احمد است به مرحمت داده و سر بر شانه مرحمت شهید می شود... مرحمت زار و گریان جسد مولامومن را به بقعه رسانده و از بالای صخره ها و سوار بر اسبش، چشمان مصممش را به افق دوخته و خود را برای انجام ماموریت بزرگ آماده میبیند... مرحمت خود را به کنار جاده میرساند، چند اتومبیل رد شده و نگه نمیدارند، اتومبیل بیوک متوقف میشود، زنی اشراف و مردی که راننده وی است داخل اتومبیل هستند، مرحمت سوار میشود، پالتو پر از درجه های سرهنگی بر صندلی پشتی قراردارد، زن خود را همسر سرهنگ امیری معرفی میکند، مرحمت با ترس در نگاه گیر افتاده است، همسرِ سرهنگ که از ترس و نگرانی مرحمت پی به مورددار بودن وی برده، مادرانه ابراز میکند که او هم پسری همسن مرحمت داشته و اکنون در میان آنها نیست و در بهشت است و از مرحمت خسته و سرمازده و گشنه و تشنه پذیرایی می کند و قول میدهد که جانش پیش او در امنیت است، مرحمت با شرم نجیبش شروع به خوردن و نوشیدن کرده و قوای از دست رفته اش را باز می یابد، زنِ مهربان پالتو گرم و پرستاره سرهنگ را بر روی مرحمت میکشد که بخوابی سنگین فرو رفته است، همسرِ سرهنگ با نگشتری گرانقیمتش اهل مطالعه بوده و در حال خواندن رمانی از ویلیام فاکنر بنام *برخیز ای موسی* است، همسرِ سرهنگ جمله اول کتاب را با خود زمزمه میکند (که زن نیک سرشت فرعون به چه سان جان موسی را نجات داد و...) اتومبیلِ مشخصِ بیوک زیبای سرهنگ به گلوگاه بازرسی مغان – اردبیل میرسد ... ماموری که همسر محترم سرهنگ امیری را بجای آورده احترام نظامی کرده و از مزاحمت پیش آمده به دلیل جستجوی دو خرابکار بنامهای مولامومن و مرحمت بالازاده از خانم عذرخواهی میکند، مرحمت همچنان بزیر پالتو سرهنگ بخواب عمیق بوده و از چشم مخفی است، مامور برای اتومبیل بیوک راه باز کرده و در آنی نگاهش متوجه نوک پای مرحمت بزیر پالتو می شود، مامور مانع از حرکت اتومبیل شده و هویت کودک را جویا میشود، همسر سرهنگ عنوان میکند که وی پسرش است، مامور میداند که پسر سرهنگ اخیرا مرده است، مرحمت شناسایی شده است... پس از دقایقی مذاکره خصوصی بین همسر سرهنگ و مامورِ سمج، در نهایت ماشین حامل خرابکار کوچک براه می افتد... انگشتری برلیان بر انگشت همسر سرهنگ نیست و ایشان بازهم در آرامش و رضایت خاطر کتاب میخواند...**

**مرحمت در محله اوچدکان از ماشین نرم و راحت سرهنگ پیاده شده و به آدرسی که مولامومن در ان کوچه به وی داده است می رود ... عده ای از مردم سراسیمه به داخل کوچه ریخته و از آنسر کوچه خارج میشوند، یکی از متواریان مرحمت را متوجه خطر سربازان کرده و در تاریکی ناپدید میگردد.... مرحمت پیش از رسیدن سربازان به چالاکی خود را از طریق تیر برق بالای دیوار خانه رنگرزی که مولا آدرسش را داده بود می کشد... (در دو ردیف حیاط بزرگ رنگرزی، دیگهای جوشان که به زیرشان هیزمهای آتشین است و یک ردیف دیگهای سرد شده رنگرزی قرار دارند) مرحمت بر روی دیرک چوبی بر بالای دیگها خزیده تا از انسوی به حیاط بپرد، دیرک شکسته و مرحمت داخل دیگی که زیرش خاموش است می افتد، داخل دیگ پر از اب رنگ و نخهای سرخ رنگ شده است، سر مرحمت به لبه دیوار برخورد کرده و بیهوش داخل سرخ آب می افتد ... احمد با شنیدن صدا به حیاط آمده ولی متوجه چیزی نمی شود، در برگشتش بخانه آخرین نفسهای مرحمت تولید حباب کرده و احمد متوجه اتفاق می گردد، احمد تن بی نفس مرحمت را از دیگ بیرون کشیده و سریعا عملیات احیا را شروع میکند، نفس مرحمت برگشته و سرخ اب بالا میاورد، احمد انگشتری مولامومن را بر گردن آویز مرحمت دیده و خوشحال از نجات پسر نوجوان می گوید: من احمد م ... تو کی هستی ... و مرحمت نامش را بر زبان میاورد... مرحمت.**

**.والسلام.**

**شهنام سجودی زاده - اردبیل مهر ماه ۱۳۹۸**

**۰۹۱۴۴۵۲۹۳۲۳**